



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و سی و دوم





خانم فریده از هلند



با سلام

برداشتی از مثنوی دفتر چهارم، علامت انسان عاقل و قصه ماهیان در آبگیر از برنامه ۹۱۳ و ۹۱۵

عاقل آن باشد که او با مشعله است

او دلیل و پیشوای قافله است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸

پیرو نور خودست آن پیشرو

تابع خویش است آن بی خویش رو

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۹

مؤمن خویش است و ایمان آورید

هم بدان نوری که جانش زو چرید

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۰

حضرت مولانا در مورد سه نوع انسان صحبت می‌کنند، و یا شاید بشه گفت به سه نوع از حالات درونی انسان اشاره می‌کنند. اول انسانی که عاقل و خردمند هست و مشعل هدایت را در دست دارد. به نور درونش وصل شده و از جهان غیب خرد و دانشش را می‌گیره. و چون به حضور زنده شده، به همین خاطر می‌تونه کاروان بشری را راهنمایی کنه.

دیگری که نیم عاقل آمد او  
عاقلی را دیده خود داند او  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۱

دست در وی زد چو کور اندر دلیل  
تا بدو بینا شد و چست و جلیل  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۲

وآن خری کز عقل، جو سَنگی نداشت  
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۳

دوم، انسان نیم عاقلی هست که هنوز به حضور نرسیده، ولی بیداری نسبی در او اتفاق افتاده، و عاقلی همچون مولانا را دیده‌ راهش قرار می‌دهد. و سوم انسانی ست احمق و مغرور و ظلم کننده به خود، به اندازه جوی عقل نداره، راه سفر و تسلیم و پذیرش را بلد نیست و از کبر و غرورش حتی حاضر نیست از عارفان کمکی بگیرد. مولانا در ادامه، داستان از سه ماهی صحبت می‌کند که در آگیری زندگی می‌کردند، تا اینکه روزی چند صیاد که نماد جهان فرم هست از اون آگیر عبور می‌کردند و متوجه ماهیان شدند. هر سه ماهی با اندازه هوش و استعداد شان متوجه خطر می‌شوند.

آنکه عاقل بود عزم راه کرد  
عزم راه مشکل ناخواه کرد  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

گفت: با اینها ندارم مشورت  
که یقین سستم کنند از قدرت  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

مهر زاد و بوم بر جانشان تند  
گاهلی و جهلشان بر من زند  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مشورت را زنده‌ای باید نکو  
که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

ای مسافر با مسافر رای زن  
زانکه پایت لنگ دارد رای زن  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰

ماهی اول همچون مولانا بدون لحظه‌ای درنگ اَبگیر را که نماد ذهن انسان هست شناسایی کرده و آنجا را ترک می‌کند. او متوجه سختی و خطرات راه بود ولی آگاهانه این راه را انتخاب می‌کند، چرا که متوجه شده بود که تمامی درد و رنجش‌ها از همین سکونت در ذهن منشأ می‌گیرند، و متذکر می‌شود که در ترک من ذهنی نباید کمترین مشورتی با کسانی که خودشان هنوز اسیر من ذهنی هستند کرد. چرا که تنبلی، ماندن در ذهن و جهل و احمقی آنها می‌تونه روی ما هم اثر منفی بگذارد و مانع رفتن ما از ذهن بشود.

گفت آن ماهی زیرک ره کنم  
دل ز رأی و مشورتشان بر کنم  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱



نیست وقت مشورت هین راه کن  
 چون علی تو آه اندر چاه کن  
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس  
 شب رو و، پنهان روی کن چون عَسَس  
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

مولانا در راه بیرون رفتن از ذهن مدام راهکار نشون میده، که مثلاً پنهان روی کنیم، تمرکز فقط روی خودمان باشد و اگر در این راه تبدیلی صورت گرفت، جار نزنیم که ای مردم بیاید که من به حضور رسیدم. راه کار مهم دیگه که مولانا به اون اشاره می‌کنه همان فضاگشایی یا تسلیم است. بله تسلیم و فضاگشایی بدون قید و شرط راه وصل ما به فضای یکتایی ست راهی که حد و کرانه آن بر هیچ کس معلوم نیست.

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور  
از مقام با خطر تا بحر نور  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

اما داستان ماهی، یا انسان نیمه عاقل، و چاره اندیشیدن آن. ماهی نیم عاقل متوجه اشتباهش شده بود، که چرا  
همراه ماهی عاقل نرفته و زمان را از دست داده.

گفت: آه، من فُوت کردم فُرصه را  
چون نگشتم همراه آن رهنما؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۲

بر گذشته حسرت آوردن خطاست  
باز ناید رفته، یاد آن هباست  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

حضرت مولانا از زبان ماهی نیم عاقل به ما می‌گه که افسوس گذشته را نخوریم، در غیر این صورت دچار زمان گذشته و آینده خواهیم شد و این خودش تله‌ای میشه برای ماندن هر چه بیشتر در ذهن. از گذشته میشه عبرت گرفت و در لحظه حال و رفتار آتی از یادگیری‌های خود استفاده کرد. نکته مهم دیگه‌ای را هم یادآور میشه که امر محال و غیرممکن را از هیچ کس باور نکن، یعنی با من ذهنی و هشیاری جسمی زندگی را نمیشه پیش برد. یادمه چالشی داشتیم و آنقدر ناراحت شده و به ذهن افتاده بودم که حتی لحظاتی بود که به خودم می‌گفتم نه، اصلاً تبدیل کار محالی و غیر ممکن، و این یعنی افتادن به ذهن.

لیک زان نندیشم و بر خود زنم  
خویشتن را این زمان مرده کنم  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸

پس بر آرم اشکم خود بر زبر  
پشت، زیر و، می روم بر آب بر  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

می روم بر وی چنانکه خس رود  
نی به سباحی چنانکه کس رود  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

مُرده گردم، خویش بسپارم به آب  
مرگ پیش از مرگ، امنست از عذاب  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

ماهی نیم عاقل که هنگام گرفتاری از سایه و فضاگشایی ماهی عاقل محروم شده بود، با خود می‌اندیشد که، آن ماهی عاقل رفت به سمت دریای یکتایی و او را از دست دادم، اما چرا به گذشته حسرت بخورم؟ باید حالا که متوجه شدم، با تمام قوا با زندگی همکاری کنم. خودم را به مردن بزنم لحظه به لحظه تسلیم می‌شوم و از حکم حق که فضاگشایی ست استفاده می‌کنم. به استدلال‌های ذهنم گوش نمی‌دهم که می‌گه، تبدیل غیرممکنه... اصلاً بگذار مردم فکر کنند که ما چقدر احمق شدیم بهتر از این که به ذهن بیفتیم و درد بکشیم، یا اسیر و صید من‌های ذهنی دیگران بشویم یا مثلاً در غیبت کردن با آنها شریک بشویم. یا به جای ثنا کردن و دست و پا زدن، مقاومت در چالش‌ها، مرگ اختیاری را انتخاب می‌کنم. خلاصه برای نجات، هشیاریم خودم را می‌سپارم به قضا و کن فکان خداوند.

این طوری که صیاد جهان متوجه بی‌مصرف شدن ما می‌شود، بر ما تف می‌کنند و بالاخره دست از سر ما بر می‌دارند، این خودش رازی ست بسیار مهم برای آزاد شدن ما از دست من‌ذهنی خود و دیگران، و وصل شدن و ماندن در فضای یکتایی، انشالله.

و اما سرنوشت ماهی احمق، انسانی مغرور و توبه شکن. انسانی که وقتی نیازمند میشه سراغ خدا میره، اونهم خدای ذهنی که در تصورات ذهنش از او کمک می‌خواهد.

از چپ و از راست می‌جُست آن سلیم  
تا به جهد خویش برهاند گلیم  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹

دام افگندند و اندر دام ماند  
احمقی او را در آن آتش نشاند  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای  
با حماقت گشت او همخوابه‌ای  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

انسان زندانی شده در ذهن تمام عمر در تلاش هست که با جهد و کوشش من ذهنی خودش، زندگی را پیش ببره. به جای استفاده کردن از راهکارهایی که تا به حال مولانا در داستان‌ها به ما گفته، از من ذهنی خودش کمک می‌گیره، برای همین من ذهنی او را خیلی راحت صید می‌کنه و در ماهی تابه ذهن با حماقت، یار و قرین می‌شه. وقتی هم که در چالش‌ها به درد می‌فته، اون موقع یاد خدای ذهنی خودش را می‌کنه و خدا را صدا می‌زنه. ولی آیا تا به حال ابیات حضرت مولانا برای نجات ما نیامده بود؟! پس چرا تا فرصت داریم از آن‌ها استفاده نکنیم؟! چرا اجازه بدهیم که احمقی و دلیل و استدلال‌های ذهنیمان ما رو هر بار در آتش ذهن بیندازه و اسیر ردوالعادو بشیم؟! پس تنها یک راه بیشتر نیست، مردن به من ذهنی، انشالله.

عقل کامل نیست، خود را مرده کن  
در پناه عاقلی زنده سخن  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۹

با تشکر فریده از هلند 



خانم دیبا از کرج





تکرار ابیات مولانا به ما نشان می‌دهد که زندگی هر لحظه با اتفاقی جدید و یا اشخاص متفرقه در لباسی نو به نزد ما می‌آید که ببیند ما در خانه که فضای گشوده‌ی این لحظه است حاضر هستیم تا به ما خلعت حضور یا لباس پادشاهی را بدهد.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی  
تا به خانه او بیابد مر تو را  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

ورنه خلعت را برد او باز پس  
که نیابیدم به خانه‌ش هیچ کس  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴

زندگی از زبان مولانا می‌گوید: خدا لحظه به لحظه به ما سر می‌زند تا لباس حضور به ما بدهد و اگر ما در خانه که فضای گشوده‌ی این لحظه است نباشیم لباس حضور را پس می‌برد وقتی ما فضا باز می‌کنیم جوانی و قدرت زندگی را می‌گیریم و خدا به ما دسترسی دارد.

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست  
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

لوح معرفت و کشتی نوح رمز نجات برای انسان‌هاییست که طلب زنده شدن به خدا را دارند و با فضاگشایی می‌خواهند از طوفان‌های زندگی عبور کنند و مثل پسر نوح که نماد من ذهنی سرکش است از دعوت پدر که زندگیست سرپیچی نمی‌کنند و گرنه زیر طوفان دردهای همانیدگی‌ها غرق می‌شوند.

تا به دیوار بلا ناید سرش  
نشود پند دل آن گوش کرش  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

دیوار بلاها بر اثر نشناختن همانیدگی‌ها به سرمان می‌ریزد و دردها باعث می‌شوند بفهمیم که می‌توانستیم به پند بزرگان گوش کنیم و تسلیم شویم و این قدر درد نکشیم.

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق  
ازدهایی گشت گویی حلق عشق  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

حلق عشق، فضاییست که اطراف اتفاقات باز می‌کنیم و این فضای گشوده شده، مثل حلق ازدها قدرتمند است و همانندگی‌ها را می‌بلعد و ما را به سوی عدم هدایت می‌کند.

عشق گشاید دهن از بحر دل  
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

دل انسان خاصیت فضاگشایی دارد و مثل دریا می‌تواند همه چیز را در خود جای دهد، دهان عشق مثل نهنگی جهان دویی ذهن را که خود را از خدا جدا می‌بیند می‌بلعد و نور حضور آزاد می‌شود.

چونک مدد بر مدد آید ز عشق  
جان برهد از تن تاریک و تنگ  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

در فضاگشایی مددها پشت سر هم می‌آید و جان ما را از تنگی، انقباض، تاریکی و ترس‌های من ذهنی نجات  
می‌دهد.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد  
مترسید مترسید گریبان مدرانید  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

چشم دریا دیگرست و کف دگر  
کف بهل وز دیده دریا نگر  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۰

اگر مرکز عدم را به دریا تشبیه کنیم چشم عدم بین ما گذرا بودن همه چیز را در این دریا می بیند و اتفاقات را جدی نمی گیرد زیرا بازی گفها مثل بازی همانیدگی ها پوچ و توخالی است.

جنبش کفها ز دریا روز و شب  
کف همی بینی و دریا نه عجب  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۱

عجیب است ما گفهای دریا را می بینیم ولی دریایی که باعث حرکت موجها می شود را نمی بینیم، کلاغها و یا هواپیما را در آسمان می بینیم ولی آسمانی که اینها را در برمی گیرد نمی بینیم، با فضاکشایی چشم عدم بین ما باز می شود و همان دریا و آسمان را درون خود می بینیم.

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم  
 تیره‌چشمیم و در آب روشنیم  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

با من ذهنی سگان کشتی را به دست شیطان دادیم و با عینک تیره همانیدگی‌ها روشنایی آب زندگی را نمی‌بینیم  
 و کشتی‌های جسممان را به هم می‌زنیم و همدیگر را نابود می‌کنیم.

ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
 آب را دیدی نگر در آب آب  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳

قصد زندگی تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور است و برای تبدیل، تسلیم لازم است، نباید در کشتی  
 جسم به خواب همانیدگی‌ها بریم، باید فضا باز کنیم و به آب آب که نیروی زندگی و عدم است نگاه کنیم تا مثل  
 آب، روان و جاری باشیم.

آب را آبیست کو می راندش  
روح را روحیست کو می خواندش  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴

جسم ما مثل قطره‌ای به سوی دریای یکتایی حرکت می کند و روح ما می خواهد به خدا و بی نهایت برسد، پس اتفاقاتی که پیش می آید برای این است که ما فضا باز کنیم و با زندگی یکی شویم.

در پناه لطف حق باید گریخت  
کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۹

جز عدم پناهی نداریم و با هر چالشی که برای ما پیش می آید باید به خدا توکل کنیم و به سوی او برویم تا هزاران لطفش را به زندگی ما بریزد.

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست  
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هر گنج این دنیا بی‌خطر از دام و دشمن نیست جز خلوتگاه حق که فضای گشوده شده است و تنها فرصت ما برای رسیدن به امنیت و آرامش است.

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد  
در کنار رحمت دریا فتاد  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷

اگر اطراف کشتی جسم مان که دائماً با خواسته‌های نفسانی بی‌مراد می‌شود فضا باز کنیم همانیدگی‌ها یکی یکی می‌شکنند و دل ما دریا می‌شود و رحمت زندگی را دریافت می‌کند.



چون به من زنده شود این مُرده تن  
جان من باشد که رو آرد به من  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

هر چقدر ما با همانیدگی‌ها بی مراد می‌شویم، درد هشیارانہ می‌کشیم و بیشتر به من ذهنی می‌میریم و بهشت را  
که در سختی‌ها پوشیده شده است می‌یابیم و جان ما به زندگی زنده می‌شود.

بی مرادی شد قلاووز بهشت  
حفت‌الجَنه شنو ای خوش سرشت  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

هر دم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد  
بر دل خیالی می‌دود، یعنی: «به اصل خود بیا»  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

هر لحظه پیغام زندگی در فضای گشوده شده به صورت خیال یا فکری به گوش دل ما می‌رسد که جان ما را از  
گریبان چیزهای دنیا بیرون می‌کشد و به ما می‌گوید: تو از جنس نامیرایی هستی به اصل خودت که بی نهایت  
است بازگرد.

راههای آمدن یادت نماند  
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۰

آیا راههای آمدن هشیاری به ذهن را از مرحله جماد، نبات، حیوان و در انسان به ذهن را به یاد می‌آوریم؟ آیا  
اسرار الهی را که زندگی در فضای گشوده شده برای ما می‌خواند، را درک می‌کنیم؟

آنچنان کز نیست در هست آمدی  
هین بگو چون آمدی مست آمدی  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۹

ما از روز آلت به زندگی بلی گفتیم و از نیستی، هستی را یافتیم، چه شد وفای به آلت را از یاد بردیم و با چیزهای دنیا همانیده شدیم و زندگی را از آنها گدایی کردیم؟ مگر خدا تخم عشق را در جان ما نکاشت؟ پس چرا در وفای به او بی وفایی می کنیم؟

چون فدای بی وفایان می شوی  
از گمان بد، بدان سو می روی؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چرا جان گرانبهات را که از جنس نامیرایی و بی نهایت است فدای بی وفایان و همانیدگی ها می کنی؟ چرا به وعده های دروغین من ذهنی گوش می دهی و از چیزهایی که خود زندگی ندارند زندگی می خواهی؟

ای بحرِ پُرِ مرجانِ من، واللّٰه سبک شد جانِ من  
این جانِ سرگردانِ من از گردشِ این آسیا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

ما بحرِ پُرِ مرجانِ خداییم که با فضاگشایی می‌توانیم همانیدگی‌ها را بیرون بریزیم و سبک شویم و به گوهرهای  
خرد، امنیت، شادی و قدرت برسیم، اگر با من ذهنی مقاومت نکنیم در چرخش آسیای زندگی سرگردان  
نمی‌شویم.

با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏  
دیبا از کرج



خانم الهام از شیراز



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز، و همه دوستان گنج حضور، متنی را با شما عزیزان، به اشتراک می‌گذارم.

مُسَلَّم و مُحَال:

مخاطب همه این نوشته‌ها خودم هستم، منی که متوجه شدم، بیماری در درونم است، که تنها فضل و عشق یار یا زندگی می‌تواند آن را درمان کند.

مُسَلَّم آمد یارِ مرا دل‌افروزی  
چه عشق داد مرا فضل حق، زهی روزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

مولانا در این بیت چیزی را که مُسَلَّم است، آشکار می‌کند و نشان می‌دهد که، چه چیزی نیز مُحَال است. مُسَلَّم، یعنی چیزی که حتمی و قطعی است و آن این است که، تنها و تنها از طریقِ زندگی یا خداوند، و با خرد، حس امنیت و قدرت و هدایت او به او زنده می‌شوم، و دل من روشن می‌شود. و مُحَال این است که، فکر کنم به وسیله من ذهنی و همانیدگی‌ها می‌توانم به او، زنده شوم. مولانا در دفتر چهارم این امر مُحَال را در داستان مرغ بیان کرده‌اند.

آنچه بر دستت اینست آن سخن  
 که محالی را ز کس باور مکن  
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۱

مولانا در این قصه دو پند اساسی را به من گوشزد می‌کنند. پند اول، قبول و باور این‌که، با من ذهنی نمی‌توان به اصل خود بازگشت و زنده شد. با درک این پند، گویی شروعی است، برای آزادی از من ذهنی، زیرا وقتی متوجه شوم در من ذهنی و چیزهای بیرونی و همانیدگی‌ها زندگی نیست، و سال‌ها بیهوده وقت خود را سپری کردم و کارافزایی‌های بسیاری داشتم، دریچه‌ای است، که من را به سوی جهان دیگر هدایت می‌کند، که در درون من است، جهانی که در آن سخن از عشق و فضل ایزدی است، و سراسر روزی است، روزی چون: شادی بی‌سبب، قدرت، برکت، حس امنیت، همه آن چیزهایی که درک آن با من ذهنی و عقل آن، امکان پذیر نیست. جهانی که، اگر حاضر شوم سر من ذهنی خود را بدهم و از همه آن همانیدگی‌ها و کلاه دوزی‌ها و جمع کردن همانیدگی‌ها رها شوم، همه این روزی‌ها را دریافت خواهیم کرد.

گر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست  
 رهیدم از کله و از سر و کله‌دوزی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اگر سر و پای من ذهنی را گوی کنم، یعنی تسلیم شوم و اضطرار و طلب داشته باشم، زندگی راهنمایی من خواهد شد و هر لحظه، پندی نو و راهی نو خواهد داد، و دهان به گوش من می‌آورد و می‌گوید، پندی دیگر به تو می‌گویم، گوش کن، غصه و حسرت گذشته‌ات را نخور، اکنون را بنگر، غصه این را نخور که ای کاش، زودتر این جهان را پیدا کرده بودم، غصه این را نخور، که همانیدگی‌هایم چه می‌شوند، حسرت چیزهای آفل را نخور، غصه این را نخور که اشتباهات زیادی داری، بپذیر که کامل نیستی، آن‌ها را بین و نسبت به آنها ناظر و آگاه باش.

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور  
 چون ز تو بگذشت، زان حسرت مبر  
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

بگذار به تو کمک کنم و خون همانیدگی‌هایت را بریزم و به جای درد و عذاب، جای آن را با مشک و عود پُر کنم، تا این بو هم خودت و هم دیگران را مست کند.



چو آهوی ختنی خون تو شود همه مُشک  
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اکنون که در این جهان، جانِ جانِ خودت را دیدی، که این مُسَلِّم است، آن را فراموش نکن، و هرروز برای خودت یادآوری کن، تا دیگر، ننگِ جان و تن را نکشی و دوباره به جمع کردن همانیدگی هایت مشغول و سحر نشوی.

چو جانِ جانِ شده‌ای، ننگِ جان و تن چه کشی؟  
چو کانِ زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

بگذار از طریق تو مقصودم را در این جهان به عمل برسانم، بگذار از طریق تو این شادی و عشق و پیغام را، پخش کنم تا دیگران نیز بدانند می‌توان به جاودانگی و چشمه آب حیات دسترسی پیدا کرد. بگذار به دیگران نیز این برکت برسد، تا متوجه شوند مستی و شیرینی چیزهای بیرونی زودگذر است و ماندگار نیست، بگذار تا از طریق تو آن شرابِ ناب را در این جهان پخش کنم.

به سوی مجلسِ خوبان بکش حریفان را  
 به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

شراب لعل رسیده‌ست نیست انگوری  
 شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

نسبت به ذهن و هوا و حرص آن بمیر و بال و پر دوباره‌ای را که من اکنون به تو داده‌ام تا از این عالم خاکی به  
 این جهان یکتایی پیری بیهوده در همانیدگی‌ها نسوزانی و وقت را تلف نکنی، زیرا تو بازی.

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی  
 پیر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اگر در این عالم خاکی بمانی و به سوی دریای یکتایی شنا نکنی، عاقبت تو سرخ شدن در تابه این جهان و درد کشیدن خواهد شد.

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای  
با حماقت گشت او همخوابه‌ای  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

تویی که اکنون پندها را شنیدی و عاقبت کار را دیدی، حماقت است که بخواهی آنها را فراموش کنی و دوباره آن قدر درد بکشی، که درد به تو یادآوری کند که راه را اشتباه می‌روی. اکنون سکوت کن و خاموش باش و نخواه با ذهن این گفته‌ها را بشنوی، زیرا نتیجه آن فراموشی است. آن قدر این ابیات را تکرار کن تا، تک تک پندها در درونت جاری شود، تا بتوانی فرق بین پیروزه این عالم خاکی و ذهنی، و پیروزی این عالم یکتایی و حضور را در درونت درک کنی.


خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا  
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

با سپاس فراوان  
-الهام از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**